

شهرزاد گفت: ای شهریار شاهزاده گفت این را که شنیدم، چراغ را خاموش کردم و با شمشیر ضربه‌ای به غلام زدم و از آنجا گریختم. فردا همسرم لباس سیاه پوشید و وانمود کرد که خبر مرگ پدرش را شنیده است در حالی که به خاطر غلام سیاه سوگواری بود و هر شب به سراغ غلام می‌رفت و بر زخمهای او مرهم می‌گذاشت، روزی او را برای بار دوم تعقیب کردم و این بار به او ناسزا گفتم و خواستم غلامک را بکشم که او مرا جادو کرد و از کمر تا انگشتان پا به صورت سنگ درآمد. آنگاه ملکه به کنار من آمد و افسونی خواند و مردم شهر را که مسلمان و مسیحی و یهودی و زرتشتی بودند به صورت چهار رنگ ماهی درآورد و شهر را برکه‌آبی کرد و چهار جزیره را به صورت چهار کوه جادو کرد. او هر روز پیش من می‌آید و بر نیمه تنم که سنگ نیست، تازیانه می‌زند تا بدنم خونین شود و بعد به سراغ غلام می‌رود و بر زخمهای او که در اثر شمشیر من به وجود آمده، مرهم می‌گذارد.

پادشاه این را که شنید گفت: تا مشکل تو را چاره نکنم، از اینجا نخواهم رفت.

و جایی در قصر پنهان شد. فردا هنگامی که همسر شاهزاده جوان آمد و او را تازیانه زد، پادشاه پنهانی به سراغ غلام رفت، او را کشت و جسدش را به چاه انداخت و خود لباسهای غلام را پوشید و به جای او خوابید و شمشیرش را برهنه کرد و در کنار خود گذاشت. زن پس از تازیانه زدن شوهر به سراغ غلام آمد و گفت: ای نازنین حالت چطور است. امیدوارم از روز پیش بهتر باشی.

شاه به زبانی شبیه زبان غلامان سیاه، آهسته گفت: ای زن پلید برای آنکه من در میان بشوم، شوهرت را به صورت اول برگردان چون نفرین او باعث مرگ من خواهد شد. زن باور کرد و پذیرفت و کاسه‌ای آب آورد و افسونی بر آن خواند و به جوان جادو شده پاشید، فوراً به صورت اول برگشت و بی‌درنگ به سراغ پادشاه آمد که فکر می‌کرد غلام سیاه وفادار اوست. پادشاه باز به زبان غلامان اما بسیار آهسته گفت: این شهر و مردم آنها را هم به صورت اول خود برگردان، چون آنها مرا نفرین می‌کنند و این نفرینها باعث می‌شود که من روز به روز بدتر شوم.

زن باور کرد و فکر کرد که غلام وفادار اوست که با او سخن می‌گوید. آنگاه اندکی آب از آبگیر برداشت و افسونی بر آن خواند و به زبانی نامفهوم سخن گفت ماهیان جنبیدند و سرشان را بلند کردند و به صورت آدمی درآمدند.

جادو را از شهر برداشت و شهری آبادان با کوچه‌ها و بازارها پدید آمد و هر کس پیشه‌ای را که پیش از جادو شدن بدان مشغول بود، از سر گرفت. کوهها به صورت جزیره یعنی همان صورت نخستین درآمدند. آنگاه دختر جادوگر پیش غلام برگشت که در حقیقت شاه بود و او می‌پنداشت همان غلام است و گفت: اجازه بده دست را ببوسم.

شاه با صدایی فرو خورده و آرام گفت: نزدیک‌تر بیا.

دختر نزدیک آمد و شاه شمشیر کشید و بر سینه‌اش فرود آورد چنانکه از پشت او به در آمد. آنگاه بیرون آمد و جوان جادو شده را چشم به راه خویش یافت. جوان به شاه سلام کرد و دستش را بوسید و سپاسگزاری کرد.

شاه به او گفت: آیا در شهر خود می‌مانی یا با من به کشور ما می‌آیی؟
جوان گفت: شاه، به نظر شما میان شهر شما و شهر من چه مدت فاصله است؟
پادشاه پاسخ داد: دویز و نصف روز.

جوان جواب داد: ای پادشاه، اگر در خواب بودی، اکنون بیدار شو که فاصله شهر ما و شما یک سال تمام است و اینکه شما دویز و نیم در راه بودید به خاطر جادو شدن شهر بود، اما اینک ای شاه حتی دمی از تو جدا نخواهم شد.

پادشاه از گفتار او شادمان شد و گفت: شکر خدایی را که تو را به من ارزانی داشت، چرا که من با این همه سالمندی از فرزند بی‌بهره بودم.